

به نام خدا

که انسان را آزاد و زیبا آفرید

این کفش‌های پیاده

(مجموعه شعر)

سید عاصف حسینی

نام کتاب: این کفش های پیاده (مجموعه شعر)

نویسنده: سید عاصف حسینی

چاپ اول: تابستان ۱۳۸۵ - کابل

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

طرح جلد: سید محسن حسینی

ناشر: زکفر حسینی

E-mail: s_asefhosaini@yahoo.com

این ساده نوشته ها را به پاس مهربانی تقدیم می کنم
به پدر و مادرم
و آنانی که دلگیرند

مرا صدا بزن
به نام مستعار صبح
اگر چه نام شب
رواج شد کلاغ
کمی درنگ کن
ببین که کوچیان
غروب طالع مرا همیشه در
نهان دست های برگ جستجو گرند
ببین که صخره های مشرقی
جای پای آهوان خسته را
تا غروب زخم خورده امتداد می دهد

صدا بزن
صدا بزن مرا
به نام مرگ آفتاب
که چکه چکه روی شانه های
مشرقی
رواج می شود.

خزان ۷۸



(۴)

فصل زاغ
ذات سیب کال می شود
شاخه های سبز
غریبه با درخت

فصل زاغ
فصل مرگ باغ
کودکی
به جرم چیدن یک سیب کال...

فصل زاغ
ماه
سر شاخه
کال می شود

خزان ۷۸



(۵)

تاول دست هایش می جوشد
رگه ی سرخ انگشتر عقیق
ماه را به آب می اندازد
باریکه های سرخ
که چشم های مرا زیر خاکستر دفن کرده اند...

مردی
سرش را مسح می کند
سهره بالای جوی ذبح می شود
ماه دو نیمه
انگشتر می شکند

باریکه های سرخ
متن نیلی جوی
چشم هایم هنوز...
چشم هایم را با خاکستر مسح می کنم.



(۶)

مرد
ابتدای فصل
ایستاده بود
و طعم نارس انگور می چشید
دست هایش چقدر آلوده!

مرد
غروب فصل
رو به آفتاب نشست
حنجره اش شکاف شد
و انگور

در کتفش
سرخ

رو به آفتاب
دست هایش را خینه کرد
غروب فصل
شانه هایش را تکان داد
تکان داد
پاک شد

... حالا کرکس ها

منقار
در وفور کافور
پاک می کنند

زمستان ۷۸



(۷)

نال‌های نی
سوز طاقت‌سای تار و چنگ
شیون باران
می‌شود گسترده پلک شب

تارهای پوده‌ی قالین
رو به روی دختر کوچی
ماه آویزان
یک کلاف ابریشم خالص
یال اسپ روشنی در دست‌های باد

یک گره آتش
روی تار پوده‌ی باران
یک گره ابریشم یال سپید اسپ

سوز تاری تا سحر در دره می‌پیچد
می‌چکد ماه از سر تیرک
کلک‌هایی تر

یک گره آتش بزن دختر!
روی تار پوده‌ی کلکم
طاقت چنگ و ربابم نیست

زمستان ۷۸



(۸)

چهره‌یی در آب
کوزه تشنه لب
باغ خواب
دختران صبحدم
جرعه جرعه نور می‌مکند
از چراغ نیم سوی باغ
در سکوت ماه
خوشه خوشه باز هم
سبز می‌شود گناه
من گناه دست‌های سرد را
بر زلال آب می‌دهم

باغ خواب
چهره‌یی در آب
دختران صبحدم
خوشه چین فصل‌های من
وقت بادهای موسمی



(۹)

لخته لخته

آفتاب

روی بازوان کوه

مرد

طالعش بلند

تشنه لب

منتظر به ماه...

زخم کهنه شد

ماه

در گلوی خاک خورده اش

چکید

لخته لخته آفتاب

باز هم بلور شد نمک

روی بازوان زخم

زمستان ۷۸



(۱۰)

در حفره ی استخوان هایش فریاد می زند
بادهای مخالف
این استوانه های درد را
مومیایی می کنند از خاکستر

غروب
عقونت نارنجی
یه ساقه هایش می زند
پهنای شانۀ اش می تكد
ودر سكوت
استخوان در حنجره اش
فریاد می زند...



(۱۱)

به رسم آفتاب
نگارگر!
سپید کن
سمت خاک خورده‌ی سفال را
اگر چه فاش می شود
بر لب سفال
صاعقه

نیم روشن
نیم خاموش

هنوز هم نگارگر
در هبوط سایه روشنی همیشه مانده ام
وقتی سیب

نیم روشن
نیم خاموش

در آب می افتد

زمستان ۷۸



(۱۲)

سیبی افتاده بر خاک
در حضور سایه ی دیوار
و طرح ساده ی خط های کج
بر پیشانی سنگ

ماه

از شرق سایه می ریزد
چه سیب های سیاهی
درخت را به زانو در آورده است
و مردی
با انگشت های مردد
رطوبت خاک را اندازه می گیرد
چه ریشه های سیاهی!

دست های تب دار
سایه را
ذوب می کند



(۱۳) - برای مادر -

مدعیان صبح
انگشت هایشان را آتش می زنند
در موم شب
جریحه ی ماه دلیل روشنی است
تا خاکستر هایشان را
بر باد دهند

مدعیان صبح
زخم را خاکستر می بندند
و مادرم ..
و مادرم گریبان ماه را می دوزد
نگاهش را
به آسمان می دوزد
خوب می دانم نیست
رازدار زخم
غیر از انگستانه ی مادرم

مدعیان صبح!
نصیب کنید
انگشت های بریده ی بهشت را.



(۱۴)

مرا به حزن شبانه ببر
که دست های من امشب
به شرق سایه تمایل دارد
مرا به حزن سایه ببر
حدود ساقه ی انگور
همین نزدیکی است
کنار فرصت بی ریای باریدن

مرا به حزن سایه ببر
به حزن سایه ی انجیر و سیب
که دست های من امشب دچار بحرانند

تابستان ۷۹



(۱۴) - برای آوارگی -

روزهایم را هر شب می شمارم
در امتداد فصل های منجمد
روبه روی ستاره ی قطبی
جای نمازم را باز می کنم
و تسبیحم را
در دور آهسته ی زمین
ثابت می کنم
تا یاقوت را از بین دندان هایش در آورم

روزهایم را هر شب می شمارم
و هفته هایم
لابلای هفته نامه های مکرر
تکرار می شود
من اینجا هستم
در اردوگاه «سفید سنگ»
و روزهایم دیر کرده اند

روزهایم در استخوان دره های وطنم جای
مانده
و در برف های پامیر
دیوارهای اینجا آن قدر بلند است
که صبح دیر می کند
و در تلاقی باریک صبح و غروب
تکه نانی
غرور شب را می شکنند

مانده ام
بی آن که بدانم
زاده ی اردی بهشتم
مانده ام
و دفترچه ی خاطراتم زیر بزرگترین خشت
جای مانده است



مانده ام
و خاطراتم را هر روز
هر شب
در گهواره می خوابانم

و برای چهره های سیاسی
شعر سپید می نویسم
با حروف ابجد
و روبه روی ستاره ی قطبی...

مادر موهای دخترش را چوتی کرد
و من به بحران گهواره پی بردم
روزهایم را می شمارم
هر چند تارهای صوتی ام را
گره زده اند

خزان ۷۹



(۱۵)

تو هم نمی مانی کنارمان
ساقه هامان آن قدر وخیم است
که تا خواهش مهربان
سرایت می کند

و در لحن غمگانه‌ی مادر
نیستان را
سل مبتلا شد



(۱۶)

تازیانہ های موازی
بر تن درخت
اسپ تا آخر دره، تشابھی سیاه را
شیهه می کشید
تازیانہ های موازی
بر گردن اسپ
و در چشم دخترک، تشابھی قهوه یی
شعله می کشید

آن شب
سطح سکوت دره خاکستری بود
و کسی از حاشیه ی سایه اش
در گذشت

خزان ۷۹

هاشور نمک زده
و قفس در کنج سیاه چادر
قفس
پرنده را
عادلانہ
تقسیم کرد



(۱۷) - به مردی که جوانی اش را در زندان دفن کرد-

وقتی کار در مزرعه آغاز می شود

آفتاب صبح را

بین عضلات منحرف اسپ

بخیه می زنند

کسی غرورش را

در شیارهای باریک زمین می پاشد

وقتی کار در مزرعه آغاز می شود

گاوهای شیری

علف های خشک را نشخوار می کنند

سینه ی نازک انار...

و کسی در پل چرخی

اصول دینش را مرور می کند

شکنجه های سایه - روشن

شکنجه های جوان

بلوغ انار را

پاره پاره می کند

کسی ابتدای شیار

نبضش را برید

بلوغ را

پاشید

پاشید

پاشید

صبح را در عضله ی اسپ فرو برد

سایه اش چکید

صدایش گم شد

جیغ زاغ

دنده هایش را فرو برد

وزندان...



مرد
مرمی‌ها را در استخوان‌هایش خساب کرد

آن روز
آفتاب دیر کرد
کسی برگشت
با نشانه‌های تحریف شده
بر عضلات منحرف اسپ



(۱۸)

آی دریا نورد!
شب پلک می زند، هوا طوفانی است
و ماهی گیران جهان
با قلاب های کوچکشان هنوز
به فکر صید سلیمانی اند

و من می دانم خوب
که آفتاب زیر نگین انگشتری تو پنهان است
تو
آن قدر بالا ایستاده ای که حتی
اگر موج گیسوانت را کمند کنم...

زخم کهنه ی اساطیری!
ماهتاب افزون می شود
در موجات
و موج تازیانه
سهمی از دریاست

زمستان ۷۹



(۱۹)

اول ماه
حلول متورم فانوس
در رگ
شب افیون غلیظی است!
پاره کن
پاره شب را

حلول متورم خون
در تلاش منظم موج
و باز هم
مثل اول هر ماه
به آب و آینه و انگشتر
نگاه کن

زمستان ۷۹



(۲۰)

گفتند

وحی است بر ما
تا اول حنجره زخم
سکوت.

داس

تیز می شود با کلوخ
کودک کنار پنجره
و مزرعه در یرقان می سوخت
تمام مزرعه تان را خراج دهید
خراج

و فصل

فصل درو بود
کسی کنار وسعت تنهایی و درد
کافر شد

زمستان ۷۹



(۲۱)

تو
نبض بسته ی صبحی

من

فانوس

و در تلاطم شب

موج می زند

گیسو

..... و من دچار سیب شمایم

زمستان ۷۹



(۲۲)

جاده های قهوه‌یی

سراب قهوه‌یی

جای پای قهوه‌یی

غبار

و ابرهای منزل

وحیی برای شانه‌های درخت

و درخت پیغمبر اولی العزم من

و من تمام برگ هایش را از برم

گیسوی قهوه‌یی، جاده‌ی بلندی است...

پیغمبران حاشیه‌ی جاده

حرف اول و آخر هستی اند

سر به تعظیم

نوسان دکمه‌های شک

شک حرام

و باید مثل تبر قاطع بود

قاطع!

جاده ها

و پیراهن چارخانه‌ی قهوه‌یی

و درختان حاشیه

پیغمبران تنه‌ایند

من مومن نیستم

آن چنانی که

مومنه‌های انجیر و زیتون.

و آنان که در کویر زندگی می‌کنند

هنوز

به بته‌های صاعقه و سفال معتقدند

و من هم

زمستان ۷۹



(۲۳)

در انحنای نگاهت
کسی می تواند زیست
براده های درخت
گسترده پلک دریچه را
چه گستره ی عجیبی!
که شیشه نازک می شود
و من با چشم های نزدیک بین
تپه های روبه رو را خوب می بینم

در انحنای نگاهت...
پشت این همه رنگ
در تراکم هاشور این قفس
چراغ را چه حاجتم؟
ای سایه ی مقدس!
... کسی می تواند زیست...

نوروز ۸۰



(۲۴)

باران
تکرار بی امان قصیده
من نمی دانم او
با تارهای بریده ی گلیم چه می کند

باران
نبض بریده ی مردی
که در تقاطع صبح و غروب
طغیان کرد
او را می شناسم
با بوسه های لخته
احساسش را فاش می کند
و معشوقه اش
با پاهای عریان
جلبک های رودخانه را می سوزاند

نجوای خسته ی نی زار!
باران
شرط شکسته ی ماست



(۲۵)

فصل در گلوگاهتان
و خورشید
پشت پلک
تمام جاده در قهوه حل شد
مسافر:
- سلام!
این جفت چشم را می شناسی؟
- سلام!
نه
و او با تسییحی به گردن
دروغ گفت

و صدای خش خش نفس هایت
دعای راهبه های جهان را
باطل می کند

پاییز در گلویتان جوانه می زند
و سفال در حنجره
نم
کم کم



(۲۶)

هجوم معتدل زیبایی
انگاره های قدیمی را شکست
مویه ی باریک رودخانه
تصویر زیبایی را
با خود برد
گندمزار
در آینه وزید

چه رشته های سیاهی
که مویرگ های زمین را
پیوند می زند با ستاره ها

هجوم معتدل زیبایی
در حاشیه ی رود
و گندمزار
در حسرت همیشه
سوخت

بهار ۸۰



(۲۷)

در تجرد غمگین یک درخت
ماه می چکد از آسمان
گناه است

بادی که می وزد
از سمت آسیاب
تکرار بی آبروی زیبایی

در سایه سار قدیمی
لفظ قشنگ نگاهی
آب می شود

همچون تغزلی در چشم غزال نوپای

در تجرد غمگین این درخت
زیبای من
منتظر ایستاده
مثل دروغ همیشه!

بادی وزید
از سمت آسیاب
یک مشت دود و دروغ و صدا آورد
«همیشه فرصت آینه ها زیباست
چه بی ریا دلش را به آب زد»
جاوید باد سنگ های قدیمی!

حالی
تجرد غمگین این درخت
سایه می کند

بهار ۸۰



(۲۸)

نیاسوده ام
از کی؟
تندیس ونوس
آخرین حدس زمین بود
پیش از حلول تو

هم رنگ
بی رنگی!
قدمت نگاه تو
پیش از ستاره های منظومه ی ماست
در طیف تاریک و روشن
در طیف نارنجی
یک فوج پرنده ی غمگین
در کمان تو کمین کرده
وای پرنده های زمستان
در طیف نارنجی

تندیس ونوس بر طاقچه ی خانه
و دنیای بزرگی پشت پلک
....راستی! راستی!
و قدم هایی که در پلکان حیف می شود.



(۲۹)

کدام حنجره را با باید سوخت
شایسته کدام را؟
احساس مرا برش می زنی
موازی تیغ می کشی
مثل خشخاش
افیون را از این تن مرده
بیرون می کشی

من موازی زندگی کرده ام
سال ها می شود
تو در تقاطع کدام انحنای پنهانی

کدام پنجره را باید...

بهار ۸۰



(۳۰) - به مادران افغانی -

در عمیق چهره ات
انحلال تازه یی است
که شیرازه ی دهکده را می سوزاند
از چمن زار چه خبر
ذوب شده در تراکم پلک هایت؟

ای نجوم «ناشناس»!
رصد در خطوط فاصله ی انگشخانه
باطل می شود
در عمیق چهره ات
تکثیر صبح و غروب
و شیرازه ی دهکده
در تب



(۳۱)

نیست لفظی غربت را
چنان که درختی ایستاده
بر انزوای صخره
و مسافران قطار
برایش دست تکان می دهند
چرا ریل ها مترادف رودخانه اند
و پس از نگاه شور ریگزار
همیشه رودخانه
خاطره های تلخ را می شوید

... صبر کنید

باید اینجا پیاده شوم
به احتمال قریب
شاید باران بیاید

از کدام سوی می رسد
تشنه
این تن شوریده
مترادف خیابان های پیشاور و مشهد و قم...
نیست لفظی
غربت را.

تابستان ۸۰



(۳۲)

ایستاده، خونسرد
عصیان نورانی.
در رگ،
خورشیدها در رفت و آمدند
ای همیشه‌ی عصیان!
آرامش این حوالی
گواه بودن توست

عصر
عصر زاغ‌ها
حرف باران را کسی نمی‌فهمد
رگ آغاز می‌شود
انتهای نجابت روشن
و خورشیدها
بر سنگفرش
اطراق می‌کنند

خزان ۸۰



(۳۳)

شما به جرم مرگ دو لبخند متهم هستید
شما به جرم حلق آویز فانوس‌ها متهمید
اعتراف می‌کنید؟
و کیل عینک گرد بی خاصیتش را برداشت
و با تمام غرور گفت:
موکل من با لبخند
به لبخند معتقد است
مثلا کسی که ذبح می‌شود
لبخند عاشقانه‌ی دارد

شما حدیث مبهم ریل‌ها را شنیده‌اید
که مردهای برنو و آتش
و دختران فصل سیب و ماه
به اتفاق ریل‌ها تن دادند
شما حدیث مبهم ریل‌ها را شنیده‌اید؟
مردی تمام هویتش را

در ساک کوچک برزنتی
زیر بوته‌ی در بیابان «زابل» پنهان کرد
و هر چه گشت
پیدا نکرد
و دختری که برای برادر
مرثیه می‌بافت
تن تکیده‌ی گلیم‌های برآب
گواه است

شما
دوباره می‌پرسم
چرا تمام پنجره‌ها را بستید
و حتی
حتی شب را
از نگاه کودکانه‌ی پدر کلان گرفتید
ستاره‌اش گم شد
بیچاره، ستاره‌اش گم شد



شما به جرم تیرباران باغچه ..
- نه!

تیرباران نه
هوا بارانی بود و صاعقه دیوارهای کاهگل را ترک
می داد

درخت ها نگران بودند
و من به جای تبر، تیرباران کردم
من
من از بلندی شب های زمستان می ترسم

و هر وقت دلم می گیرد
برای روشنی شهر...

نه! راستی
شب حریم مقدسی دارد
و من که می ترسیم
عبور خزنده ی راکت ها
مسمومش کند

شب را

زیر خشت های شهر دفن کردم

- دروغ می گویی
تو مثل خزان دروغ گوی بزگی هستی
هرچه باشد
رخسار زرد و بی ریای خزان
دست در دست زمستان دارد

دوباره ذکر می کنم
که رد پای گم شده در مرزهای پاکستان
و انبساط غم انگیز عصرهای پنج شنبه
در اردوگاه ناصر باغ
برای شما چه رنگی دارد؟

- رنگ؟



رنگ سیاه متمایل به سفید
و عصرهای پنج شنبه همیشه سیاه نیست ..

عصر پنج شنبه نارنجی
و جمعه ها...

و عصرهای پنج شنبه سیاه بود
برای کودکان کارگاه قالین بافی
برای دختران گلیم باف، سرمه یی
صدای غمگین پنج شنبه ها نارنجی است
مثل تصنیف «یا مولا دلم تنگ آمده»
زن های افغانی صدایی گرم دارند
که طفلکان
همیشه از حرارت ترانه ی مادر
سبز می شوند
مثل آهوان مشرقی
مثل بقعه ی سخی جان، آبی
مثل آمودریا
و قدشان را
با چنار و کوه آفتاب اندازه می گیرند

هوا تاریک بود
وزن خاطرات خود را رچ می زد
سرخ، زرد، سیاه
کجاستی دختر کم؟
باغ سیب های آفتاب روی
زن دنیای کوچک خود را
از حفره ی سوزه عبور داد
حالی، تمام غیرت من در زایل
و قبر پسر در میانه ی راه پاکستان

پدر برای کار به گذر می رفت
پدر بدون «نامه ی تردد»
مردد بود



برای وصف حال درخت های حاشیه ی میدان
بی واژه می سرود
پدر چاه کن بود
و چاه کن همیشه در ته چاه!

کودک قتیفه به اندام بوته یی پیچید
صدای همهمه ی رودخانه
ریشه های سر راه را می کند
کودک قتیفه به اندام بوته یی پیچید...
چادربش مثل همیشه بی ستاره
و پرده های هفت رنگ پنجره ها
به وحشت شب های «شمال» نزدیک
رمیده آهوی زیبا
و بوته یی جاوید
بی برگ
و شعله یی که نصف پنجره را پوشانید

پس شما اعتراف می کنید
که بیست میلیون لبخند خشکید
و زن بیست ساله ی افغانی....

- قسمت این بود دیگر
و دو قسمت یک سیب همیشه برابر نیست
نیم کرم خورده ی رسیده از شما
و نیم کال از ما.
و قسمت اگر بود
برای کودکان افغانی
یک شعر سپید بلند خواهیم گفت
که هر روز در کیف کوچک مدرسه
به بنایی ببرد
اگر قسمت بود
قسم می خورم
برای دختران افغانی



روسری ترکی روانه کنم
برای مادرها
یک قاب عکس با روبان سیاه
و برای شما
یک حلقه فیلم از سفر قندهار کافی است

شب بلند بود
و تاول ماه خاموش
و قسمت ما از روز، شب.

تابستان ۸۰



(۳۴)

زمستان می آید
پیش از آن که بتوانی
سارهای مزرعه را شماره کنی
زمستان می آید
و بالاپوش خاکستری
بوی دود دوباره می گیرد

سارها می روند
و مشت مشت گندم
در جیبیت سبز می شود
خاکستری

تابستان ۸۰

پیش از آن که بتوانی
جوانه های مرطوب را
در جیبیت انکار کنی
زمستان
شعله های جنگل را خاموش می کند

اشتعال ساقه یی دامنگیرت
پیش از آن که بتوانی
درخت را ترجمه کنی



(۳۵)

اول هر پائیز
یک کوچ زاغ
از چشم های تو می گریزد
و مهربان ابرویت
مشرق و مغرب پروازند
میانه ی روز
سایه ام اندازه ی یک زاغ پر کشید

اول هر پائیز
یک کوچ زاغ
از چشم های تو گریزانند
و درخت تکیده ی خانه
پر از برگ های سیاه

اول هر پائیز
چیزهای عجیبی است
مثلا مادر کلان پیراهن سیاه پوشید
به عروسی رفت
هر چه جاودانه فکر کردم
لبخند سیاه شد
و آخرین صحنه
درخت تکیده تنها بود
و چشم در پی زاغ
تا چشم های تو آمد



(۳۷)

تراکم دردناک زیبایی!

ای شهود مورب!

بارقه‌یی

از پلک تا سطح

در زوایای جهان

افشاگر است

و رنگ

می لغزد و می لغزد و می ماند

سرخ برای لبخند

سیاه برای تکثیر

سبز برای...

حرفی برای تبسم

پلکی برای تماشا

تن برای تنهایی

خزان ۸۰



(۳۸)

پرنده نیز خود درختی است
من خود آواز غریب یک درخت را
بر شانه‌ی درخت شنیدم
و باغ
در عبور باغ
پای هایش را عریان کرد

ساق‌های درخت بر زده بود
سفید، سفید
مثل سپیدار
در مدرسه قدم‌هایی که اشتباه می‌رفت
سیاه می‌شد
قدم‌های مدرسه خیلی دقیق بود
مثل ردیف درخت‌ها
۲۰ قدم تا درخت
۱۸ قدم تا کتاب



۷ قدم تا کلکین
نگاه منظم استاد به پدر هم سرایت کرده بود
آدم‌ها چقدر منظم فکر می‌کنند
باید منظم فکر می‌کردم، باید
پدر کلانم گفت
اصول دین پنج است
و هر روز پنجه می‌گشودم
تا قد درخت‌ها را...
وای! سپیدارها چقدر اصول دین دارند!

من منظم باید لباس بیوشم
عاشق شوم
و کفش‌هایم را واکس بزنم
برای مادر باید منظم لبخند بزنم
درخت‌ها مثل من بی‌نظم‌اند
چقدر دل‌شان می‌خواهد

ساق‌هایشان را بر بزنند
و درآب راه بروند
باید سراغ راه کسی را بگیرم
پایان جمله نقطه است
پایان آدم..
و چقدر دلم می‌شود
با سپیدارها، ساق‌ها مان را بر بزنیم
و فرار کنیم
مثل دیروز
پابه پای درخت‌ها رفتم
تا کویر سیستان
و با هم نشستیم و زار زار گریستیم
باران آمد
و بعد
کویر آدم شد
آدم درخت عجیبی است



(۳۹)

برش زدم از لحظه های فشرده
رنگ در حوصله ام تنها شد
و خلقتی در رگ
نمایان

عزیز من!
درخت ها می میرند
و برای صاعقه مهم نیست
من دوست شان دارم

گوش کن
خدا فرصت مهربانی است

زمستان ۸۰

وقتی دو تا درخت به هم می رسند
حرفی میان شان
به برگ ختم می شود
عزیز من!
گاهی را به من بسپار
تا حرفی برای مان
به مرگ ختم نشود

آن روز
عصر تاریک بارانی
کناره ی باریک چمن های پارک
باران؛
تار و پودی
که دختری در آن بافته شد
تمام وجودم را



(۴۰)

می شه دلت
به حال هر چه که میشی است
بسوزد
... تا قهوه بی که تو را صمیمی کرد
از مژه تا...
و اکنون بی فردایی را
انگار که سال هاست می شناسی
و توازن پلک و نگاه
تو را از پلکان می برد پائین.

می افتی
و می شه که صدا
در کف دست هایت آن قدر ضخیم شود
که سیر سیرک ها
در انگشت های تو بمیرند
و آن روز
فردا برایت امروز است



(۴۱)

نشانه که می داد
کودکانه بود
کلک

حسرت نهفته در مشت را
گمراه می نمود

حوالی صداهایی که با من نسبت دارند
کودکی نشسته

سیگار فروش

رو به روی عمارتی روشن

با نمای مفصل روم

و طعم دل انگیز نوشابه های مصر

پریشان

پشیمان

پریشانه

پریشانه یعنی، پری کوچکی روی شانه ام
بهانه اش را شانه می کند
زار زار

حالا مشت او وا شده

یعنی می دانم از کجا آمده

نشانه که می داد

ماه

از روسری او وا شد

پریشانه!



(۴۲) - به دوستان مسافرم -

حتی اگر زخمی در جیب پیراهنت دکمه شود
تو رفیق هایت را فراموش نمی کنی
هر صبح سلام می دهی
به پدرت، به مادرت
به کتاب هایت، دفترت
ایستاده و تائزانت ۴۵ درجه را فراموش می کنی

میان این همه رفتن ها
تو هم درخت می شوی
از هر چه که بگذریم
گذر از شریان های غمگین دست ها
تو را به بوی وسوسه ی بارش
دچار می کند
می گذری از رگ ها
و دیگر هیچ رشته یی در باد
کشیده نمی شود



حالا خیالت راحت است
و اگر دبیر «زیست»
فلسفه ی زیستن را در عضلات بازو تفسیر کرد
تو که معتقد نیستی
تو اصلا [به هیچ واقعه یی وقوع پیدا نمی کنی
ساده
پیاده
پیاده رو
باران و نان و نانوائی

دبیر شعر و چرند
برای مردن سهراب چقدر غمگین بود!
و تو روی کتاب می نویسی و...و...و...و
و هیچ حرف ربطی بین خط های میانی دست
و دفترچه ی یادداشت نیست

تشریح آناتومی گل
همین جاست که همیشه جای می مانی
اصلا [گل یعنی چه؟
چرا شروع فصل پریدن پراز گل است
تو آلرژی داری
و حتی از مریم هم خوشتر نمی آید



حالا
زاویه ی کفش ها با سطح ساییده ی زمین
اگر چه ۴۵ درجه نیست
انگار که خوب راه می روی

تو رفیق هایت را فراموش نمی کنی
حتی اگر تشریح گل کنی
و دوستت با مریم برگردد
تو دوباره از شریان هایت می گذری
آرام، ساده، پیاده
که شروع فصل پریدن است

تابستان ۸۱



(۴۳)

و عصرها که پر حرف می شوی
دلَم می شود که بگویی « سیب »
خاموش می شوی و من
دچار گونه های گرمسیر تو
چه لذتی دارد

سیب!

به بن بست می رسیم
و فاصله یی بین من و تو و دیوار
بگذریم، نیست
من از «بای» بسم الله تا «یای» یعنی پیاده
می روم، می دوم، می دوم
حرفی برای گفتن نیست
به بن بست رسیده ایم
سیب بگو!
سیب
زود شو، دیر می شود

موهویت را می کشم

حالی دلَم می خواهد که بگویی، شعر بخوانی
از سادگی و کودکی هایت بگویی
راستی! نیما یادت هست، بچه ی خوبی بود
باز گپ نمی زنی
آخر بین «بای» ساکت سیب و
«بای» روشن بسم الله
فقط یک حرکت فاصله هست
لبخند می زنی و باز پر حرف می شوی



(۴۴)

یک باغ گره دارم و فصلی حاجت
یک سال پریشانی مردی در باد
یک سهم که لبخند شما سیبی بود
خاموش ولی نصف جهان را روشن!
من نیم رخ فصل شما را دیدم
انگار که از حادثه‌ها دلگیری

پائیز گذر کرده و دستی حالا
از روسری باغ شما می‌چیند
برگی و صدایی و گره یا حرفی
تنها گره خنده‌ی تو باز نشد

یک عمر گره می‌زنم آری خود را
انگشتی ات می‌شود اوقات تنم
تا باد مبادا ببرت یادت را
یا یاد مبادا ببرد دستم را

یک زاغ نشست و در منقارش
انگشتر خورشید شما عریان بود
من زاغ شدم

سایه‌ی من تنها شد
در برف‌ترین ساعت دل‌تنگی‌ها
انگشتی ات بست صداهایم را...



(۴۵)

و تکه های قدم جوهره می شود
سفر جاری است
و بوی خاک و صبح و زمستان
پشت سر است
پرنده ها مگر از انتظار برگردند
و در تصرف غمگین دست های درخت
کنار سفره بمانند
و تا سفر نشود جاری
جاده یعنی هیچ.
چقدر منتظرند جاده های شهر عبور
و تا تسلسل باریکه های نیلی رود
همیشه ابر با من بود
چه روزها
که میان شالی ها
به ساقه های بر زده شان ایستاده بودند



چه دشت‌ها
که پا به پای همین روزگار تنیده تن به افق‌های ناپدید بشر
و ابتدای هر ماه
چقدر گندمزار و دهقانان
برای هم خوش بودند
شب است
تازه تر از میوه‌های کال درخت
که طعم جاری و یکسان دارد
که لابلای دندان‌های من و دندانه‌های شانهِ ی تو پخش است
شب است که هیچ ندارد
و آن قدر رو بود
که بی روبه مصرفش کردم

تو می‌گذری
و ساعتی به خیابان‌های جهان
به احتضار تنگنای بلوغ آدم‌ها
و گاه



در هیبت مردی نام آور
سکوت، سکوت
که پشت سرت ابتدای تنهایی است

باید گذشت ساده
آن قدر که برای تعارف
زمان کم باشد
و یا برای تبسم به گندم زار
و وعده های سر خرمن
بریده بریده شروع شویم
تکه تکه قرار بگیریم سر قرارهای همیشه
و بی قرار شویم در این جاده های ناجوار

درخت این جا نیست
چراغ ها بسیار
حرفی برای تبسم نه
بهانه های مادری ام یعنی هیچ .
درخت این جا نیست
دشت هم که خودش را بیاویزد به پای زمان
بهار هم
که خودش را بیامیزد
با شاخه های کوچک یک زن
دیوار می بینی
بیش تر از حجم آدم ها
تا چشم باز کنی شیشه
تا چشم ببندی شیشه



آری
پرنده می وزد این جا
وقتی که شانه های تو یعنی درخت ها

صدا مصادف است به آغاز این جهان
شلوغ
اگر که بی صدا نشود
حرف های دلت
چقدر بی رنگی
بیا پرنده می وزد این جا
و رنگ می بارد

زمستان ۸۱



(۴۶)

تعریف می‌کنم
شاید کسی بداند این همه ابهام در لیوان
چه طعم دلکش و بی‌رنگی دارد

هوا

پر است از بلوغ مبارک آبی

صدا

عروج گم‌شده‌ی گوش آدم‌ها
هی خودت را تکان بده

گفتم

روی پیراهنت درخت شد

پس تو کارت افتاد

در برهوت، شیارها و راه‌ها

وقتی که حجم از تو می‌شکفتد

تو خط مستقیم منحرف به چپ هستی

شتاب کن

تعریف می‌کنم

از سقوط رودخانه‌ها

از دو تا چشم که انگار میش‌های قربانی بودند

همین که شکل به شکل اولش برگشت

کفش‌هایش کهنه شده بود!

چرم‌گاو میش‌های هند

و...

راستی تازیانه را از چه می‌سازند



(۴۷)

تا نفس های تو یعنی گل میخک لادن
مژه می ریز که از پلک شما در گذرم
حرف ها بسیار در این دلتنگی...

موج سی ان و موهای تو در هم گم شد
گم بشدم، واقعه یی در تن هر کوچه تنید
برج اندام تو در هم افتاد
من به آوار تو لبخند زدم
بعد شب ساعت ۹ بی بی سی
مادرم گفت دروغ است دروغ
من که از باغچه می دانستم..

شب شد از موی تو دلتنگی ریخت
ماه یعنی ماه آن جا نیست
سقف دستم به تمنای تو کوچید به باد

شاخه افتاد به آب
قد کشیدیم رسیدیم به برگ
زیر پا دشت، خیابان ها، شهر
سایه افتاد به عکست زیبا
قلم مشکی من
حرف هایی که بزرگ است به تن
کفش هایی که بزرگ است به راه
برق این کوچه که رفت
باز خوش حال شدم
موج ها موج ها
نه تو بودی نه خبر
آی لادن لادن.



(۴۸)

بی همین اکنون می میرد دلی
شاخه تنها می شود از برگ
جاده می افتد به دست انداز
حرف ها در پی انگورها شیرین
من خودم دلگیر
از سقوط رنگ بازی ها خبرداری
بگو!

بی همین آواز
مردی می شود در دست های ساده ات آغاز
آب می پاشی برای دیدن دیگر
می رود آیا مسافر هست امیدوار
تا کنار میز، از خدا لبریز
تا هوای پلک، روی طرح خفته ی کاغذ
پر شود از خنده هایت
فهوه خانه، چشم هایت



(۴۹)

این روزها
فصلی پرنده خیز
در من نشسته است
آن قدر خسته ام
حتی اگر که شانهِ می من را تکان دهید
برگی نمی‌وزد
شرمنده ام

این روزها
پیراهنی که چارخانه نیست
پوشیده ام
پیراهنی که فرصت پرواز می‌دهد
این حرف‌های خانگی بی‌قرار را
یا واژه‌یی زمخت
ایستاده در گلوی کوه
با هر قدم از آمدنت تا ادا شوم

این روزها
وقتی که برگ نیست
وقتی که ساز نیست
آیا پرنده‌ها به سراغ تو می‌رسند؟





(۵۰)

چیزی شبیه رباعی
بر گونه‌های شما جفت
من مصرع سوم طاق
از گوشه‌ی چشمت افتاد
این کودک شوخ ناگفت

چیزی شبیه دوبیتی
یک جفت آهو دویده
از دیده‌های تو تا من
این دشت‌های سر راه
یا عطر دل گیر پونه

حرفی پرید از لب بام
مانند لب‌های من مضطرب
همین که صدا زد شما را
سنگی از کوچه آمد
نقطه‌ی آخر جمله‌ها شد.

بود

